

کتاب
پستہ

میدل مارچ



ترجمہ لیدا طرزی

جورج ایبوت



bookroom.ir

میدل مارچ

(خلاصه رمان)

جورج ایوت

ترجمه لیدا طرزی

کتاب نیستان

bookroom.ir

فهرست

- ۷.....دفتر اول. دوشیزه بروک.....
- ۶۲.....دفتر دوم. پیر و جوان.....
- ۹۳.....دفتر سوم. در انتظار مرگ.....
- ۱۱۲.....دفتر چهارم. سه مشکل عشقی.....
- ۱۴۹.....دفتر پنجم. دست مُرده.....
- ۱۸۶.....دفتر ششم. زن بیوه و زن همسردار.....
- ۲۱۵.....دفتر هفتم. دو وسوسه.....
- ۲۳۸.....دفتر هشتم. غروب و طلوع.....

bookroom.ir

دفتر اول

دوشیزه بروک

فصل اول

زیبایی و ملاحظه دوشیزه بروک از آن دست بود که وقتی لباس معمولی می پوشید بیشتر به چشم می آمد. تو گویی لباس های ساده وقار بیشتری به جاهتش می دادند. مردم او را دختر بسیار باهوشی می دانستند ولی می گفتند خواهرش، سلیا، معمولی تر و معقول تر است. البته سلیا هم لباس های آن چنانی نمی پوشید، ولی خُب وقتی دقت می کردی می دیدی رخت و لباسش کمی با خواهرش فرق می کند و بفهمی نفهمی از عشوه و طنازی بی نصیب نیست. به هر حال، ساده پوشی دوشیزه بروک بخاطر شرایط پیچیده ای بود که خواهرش هم در آن ها سهیم بود، از جمله اصل و نسب خوب. خاندان بروک اشراف زاده نبودند ولی اصل و نسب خوبی داشتند و در اجدادشان کمتر از روحانی یا دریاسالار پیدا نمی شد. زن های چنین خانواده هایی که در خانه های بیلاقی آرام زندگی می کردند و کلیساهای روستایشان به زور به اندازه یک سالن پذیرایی بود، طبیعتاً استفاده از زینت آلات کم بها را در شأن خودشان نمی دانستند. البته ساده پوشی دوشیزه بروک دلیل دیگری هم داشت و آن احساسات مذهبی اش بود. برای دوروتیا که تقدیر آدمی را در پرتو تعالیم مسیحیت می دید، نگرانی درباره مُدهای زنانه دیوانگی محض بود. او نمی توانست با علاقه به ظواهر مادی تشویش های زندگی معنوی اش را تسکین دهد. ذهن دوروتیا بشدت نظری بود و در عطش مفهومی رفیع از جهان می سوخت، مفهومی که هم منطقه کشیش نشین تپتون را در برمی گرفت و هم رفتار و کردار شخص او را. او شیفته سختی و بزرگی بود و هر آنچه را که واجد این دو جنبه بودند در آغوش می گرفت. قطعاً این ویژگی های

شخص
قضا
بودنا
مجر
همرا
خوش
بود.
دورو
حقوة
والدی
آن پ
سه ه
و
هیچ
بر س
مُنصر
جوان
از ته
می خ
ولی د
ر
معص
دین
قیاس
نزدیک
اسب
هوای
می زد
ضعف

شخصیتی بر سرنوشت هر دختر دم‌بختی تأثیر می‌گذارد. با این‌همه دوروتیا که از قضا خواهر بزرگتر هم بود هنوز بیست‌سال نداشت. هر دو خواهر تحصیل کرده بودند. وقتی دوروتیا دوازده‌ساله بود پدر و مادرشان از دنیا رفتند و عموی مجردشان سرپرستی آنها را برعهده گرفت. حدود یک سال پیش دخترها به همراه عمویشان به منطقه بیلاقی تپتون آمدند. عمویشان مردی شصت‌ساله، خوش‌مشرَب و خیرخواه بود که عقایدش مثل اوضاع جوئی غیرقابل پیش‌بینی بود. او نظرات سخاوتمندانه‌ای داشت ولی سخت سرکیسه را شل می‌کرد. دوروتیا بی‌صبرانه منتظر روزی بود که به سن قانونی برسد و بتواند از حق و حقوقش در مصارف عام‌المنفعه استفاده کند. او و سلیا سالانه هفتصد پوند از والدین‌شان ارث می‌بردند ولی اگر دوروتیا ازدواج می‌کرد و صاحب پسری می‌شد آن پسر وارث املاک جناب بروک می‌شد و از محل جمع‌آوری اجاره‌بها سالانه سه هزار پوند به دست می‌آورد.

و چرا دوروتیا نباید ازدواج می‌کرد؟ دختری به آن زیبایی و چنان آتیه روشنی؟ هیچ چیز نمی‌توانست مانع ازدواج او شود جز عشقش به بی‌نهایت‌ها و اصرارش بر سبک خاصی از زندگی که می‌توانست هر مرد محتاطی را از خواستگاری از او مُنصرف کند یا نهایتاً به جواب کردن همه خواستگاران مُنجر شود. آخر کدام زن جوان اصل و نسب‌داری در کلبهٔ محقر کارگران کنار کارگری مریض زانو می‌زد و از ته دل دعا می‌کرد و یا روزها روزه می‌گرفت و شب‌ها کتاب‌های مذهبی می‌خواند؟ مردها دوست داشتند زن‌هایشان اعتقادات مذهبی معقولی داشته باشند ولی هیچ‌وقت سعی نکنند آنها را عملی کنند.

روستاییان و کلبه‌نشینان سلیا را بیشتر دوست داشتند چون خوش‌اخلاق بود و معصومیت از نگاهش می‌بارید، ولی چشمان درشت دوشیزه بروک، درست مثال دین و مذهبش، خیلی خاص و جذاب بودند. طفلک دوروتیا! سلایای معصوم در قیاس با او دانا و جهان‌دیده به نظر می‌رسید با این‌همه، کسانی که به دوروتیا نزدیک می‌شدند بعد از مدت کوتاهی می‌فهمیدند چقدر نازنین است. وقتی اسب‌سواری می‌کرد، بیشتر مردها فکر می‌کردند افسونگر است. دوروتیا عاشق هوای تازه و چشم‌اندازهای منطقه بود و وقتی چشمان و گونه‌هایش از لذت برق می‌زدند، دیگر شبیه زن‌های عاشق راه خدا به نظر نمی‌رسید. اسب‌سواری نقطه ضعف او بود. خودش فکر می‌کرد مثال کفار از سوارکاری لذت می‌برد و مترصد

زمانی بود که آن را برای همیشه کنار بگذارد. دوروتیا باز و تند بود و به هیچ وجه خودش را تحسین نمی کرد، برخلاف، هر مرد جوانی که به ملک و املاکشان نزدیک می شد، اگر با عمویشان کار نداشت، فکر می کرد دلباخته سلیاست. از جمله سر جیمز چتام. دوروتیا همیشه فکر می کرد سر جیمز شوهر خوبی برای سلیای عزیزش می شود و فکرش را هم نمی کرد که او عاشق دل خسته خودش باشد. دوروتیای مشتاق درک حقیقت حیات، درباره ازدواج نظرات بچگانه ای داشت. مثلاً مطمئن بود اگر در ازمنه قدیم زندگی می کرد زن جناب «هوکر خردمند*» می شد تا او را از خطای فاحشی که در باب مقوله زناشویی انجام داد نجات دهد؛ یا وقتی جان میلتن سوی چشمانش را از دست می داد با او ازدواج می کرد؛ یا با هر مرد بزرگ دیگری که تحمل رفتارهای عجیبش فضیلتی عظیم محسوب می شد. ولی ازدواج با بارونیت جذاب و مهربانی که در برابر هر حرف او یک «دقیقاً» تحویلش می داد، به هیچ هم نمی ارزید.

آن روز قرار بود سر جیمز با مرد متشخص دیگری که دخترها هرگز ندیده بودندش نهار در منزل آقای بروک مهمان باشند. نام آقای متشخص جناب مستطاب ادوارد کازابون بود، شهره به علامگی و تحقیق در باب تاریخ مذهب. این جناب مستطاب صاحب مکنت و ثروت فراوانی بود که به دینداری اش رنگ و جلای خاصی می بخشید و نظرات کاملاً قاطع و مبرهنی داشت.

صبح آن روز، دوروتیا سری به دبستان روستا زده بود و حالا در اتاق نشیمن زیبایی که اتاق خواب خواهرها را از هم جدا می کرد روی نقشه ساختمان هایی که آرزو داشت در دهکده ساخته شوند کار می کرد. سلیا می خواست چیزی به خواهرش بگوید ولی ظاهراً رویش نمی شد بالاخره دل به دریا زد و گفت، «دوروتیای عزیزم، می گویم اگر وقت داری می خواهی به جواهرات مامان نگاهی بیندازیم و آنها را تقسیم کنیم؟ امروز دقیقاً شش ماه است که عمو آنها را داده به تو، ولی تو حتی یک نگاه هم بهشان نینداخته ای.»

«حساب دقیق اش را هم داری.»

«آره. امروز روز آخر سپتامبر است و عمو اول آوریل آنها را به تو داد. فکر

*. ریچارد هوکر (۱۶۰۰-۱۵۵۴)، الهی دان و نویسنده کتاب «قوانین جامعه کشیشی».

می‌کنم از وقتی گذاشتی‌شان داخل گنج‌یادت رفته که اصلاً آنجا نیند. «
دوروتیا خیلی جدی جواب داد، «می‌دانی، سلیا، ما هیچ‌وقت نباید آنها را
بیندازیم.»

صورت سلیا سرخ شد و گفت، «می‌دانم. ما باید به خاطر احترام به مادرمان
آنها را بگذاریم کنار و اصلاً فکر کنیم نیستند. ولی این روزها همه گردنبند
می‌اندازند مادام پینکن که توی بعضی چیزها از تو هم سخت‌گیرتر است از
زینت‌آلات استفاده می‌کند. تازه زن‌ها در بهشت هم طلا و جواهر دارند.
دوروتیا با تعجب فریاد زد، «تو دوست داری آنها را بیندازی؟ اگر دوست داری
بگذار درشان بیاورم. چرا تا حالا چیزی به من گفته بودی؟» و در گنج‌یاد
کرد و جواهرات را روی میز گذاشت. تعدادشان زیاد نبود ولی یکی دو قلم‌شان
بسیار نفیس و چشمگیر بودند. میان گردنبندها صلیبی بود که سلیا از دوروتیا
خواست آن را بیندازد ولی دوروتیا با قاطعیت پیشنهاد سلیا را رد کرد و گفت،
«دنیا را هم به من بدهی آن را نمی‌اندازم. من ارزش صلیب را این‌قدر پایین
نمی‌آورم.»

سلیا بی‌قرار پرسید، «یعنی اگر من بیندازمش کار بدی می‌کنم؟»
دوروتیا گونه‌هاش را نوازش کرد و گفت، «نه، عزیزدلم. روح آدم‌ها بسیار
پیچیده است. ممکن است چیزی که برای یک نفر مناسب است، برای دیگری
خوب نباشد.»

«می‌خواهی بعنوان یادگاری از مامان برش داری؟»
«نه، من یادگاری‌های دیگری از مامان دارم، مثلاً جعبه‌چوبی‌اش که خیلی
هم دوستش دارم. این جواهرات همه‌اش مال خودت. دیگر هم بحث نکن و
همه‌شان را بردار و ببر.»

«ولی وقتی تو که خواهر بزرگتری طلا و جواهر نیندازی من چطوری
بیندازم؟»

«این چه حرفی است؟ اصلاً اگر من اینها را بیندازم حس می‌کنم دنیا دارد
دور سرم می‌چرخد و نمی‌توانم قدم از قدم بردارم.»

سلیا جعبه‌انگشترها را باز کرد. داخل جعبه چند انگشتر الماس و یک انگشتر
زمرد بود. همان که چشم دوروتیا به نگین درخشان انگشترها افتاد ذوق‌زده شده
و گفت، «چه سنگ‌های قشنگی! رنگ‌هایشان مثل بو عیقا داخل‌شان نفوذ کرده.

انگار از خاک بهشتند. بنظر من این زمرد از بقیه چیزها قشنگ تر است.»
 سلیا گفت، «این دستبند هم خیلی به آن انگشتر می آید.»
 دوروتیا انگشتر زمرد و دستبند را به دستش انداخت و دستش را مقابل چشمانش گرفت. سعی می کرد ذوق زدگی اش را در شَعَف مذهبی اش غرق کند.
 سلیا که از نقطه ضعف خواهرش تعجب کرده بود گفت، «حالا که از آنها خوش آمدن برشان دار.» دوروتیا هم جواب داد، «آره، این دوتا را برمی دارم.» بعد دستش را گذاشت روی میز و با لحن دیگری ادامه داد، «ولی ببینی چه آدم های بیچاره ای در معدن جان کنده اند تا این سنگ ها را پیدا کنند و بفروشند.» سلیا فکر می کرد دوروتیا از حرفش پشیمان می شود و انگشتر و دستبند را برنمی دارد، ولی دوروتیا درآمد که، «آره، خواهرکم، اینها را برمی دارم، ولی بقیه اش را بردار و ببر. جعبه شان را هم ببر.»

سلیا پرسید، «با هم می اندازی شان؟»
 دوروتیا سریع نگاهش کرد و گفت، «شاید. بستگی دارد چقدر تنزل کنم.»
 صورت سلیا سرخ شد و دلش گرفت. فهمید که خواهرش را ناراحت کرده ولی جرأت نکرد در باب مُحسنات زیورآلات حرفی بزند. دوروتیا هم ناراحت شد. برگشت سر نقشه کلبه ها ولی در ذهنش فقط به صداقت احساس اش و حرف هایی که زده بود فکر می کرد. بعد از مدت کوتاهی محض دلجویی از خواهرش گفت، «پیشی، بیا نقشه هایم را ببین! اگر این پله ها و بُخاری دیواری های نامتناسب نبودندی، هر آینه معمار بزرگی بودمی!»
 سلیا آمد بالای سر دوروتیا خم شد روی نقشه ها. دوروتیا گونه اش را روی بازوی سلیا گذاشت و خودش را لوس کرد. سلیا فهمید و خودش را لوس کرد سلیا فهمید دوروتیا به اشتباهش پی برده، برای همین بلافاصله او را بخشید. او همیشه زیر یوغ دوروتیا بود، ولی مگر موجودات تحت یوغ نمی توانند از خودشان نظری داشته باشند؟